

هزل آرزو

کتاب شعرو دل نوشته به وضمایک خاطره‌ی ول قمر

محمد رضا پهلوان (عرشیا جاوید)

فهرست

۳.....	مقدمه
۴.....	فصل اول (اشعار بلند)
۳۷.....	فصل دوم (اشعار کوتاه)
۶۰.....	فصل سوم (دلنوشته ها و داستان های کوتاه)
۷۸.....	یک خاطره ی واقعی

مقدمه

به نام خالق قلم! به نام او که مرهم هرچه خراش بر دل است! همان که ربوبیتش ایجاب می کند در صندوقچه ی افکارمان بدمد! و ما هرآنچه به صنع خلق می کنیم اراده ی اوست. اگر اثری می آفرینیم جلوه ی عطوفت و لطافت او را به تماشا می گذاریم و اگر همان اثر در اذهان عموم شاهکاری به حساب آید، اقرار به مهر بی کرانش می کنیم.

سالها در پشت پرده ی سرودن و نوشتن، آرزویی بود و هست مانند سایرین! آنان که دستی بر هنر دارند و آن را چون سیمرغ بلورین به تندیس در می آورند، می دانند چه عرض می کنم! مجموعه ای که در دست شماست حاصل کندوکاوهای فراوان در عالم خود و فراگیری احساسات دیگران است. جای شک و شبهه ای نیست که خلق هر اثری آفریننده اش را تا مرز پرتگاه می برد و برمی گرداند! اکنون که مجموع آثار، قطره قطره و مرواید مرواید درون قفسی به نام "کتاب هزار آرزو" گنجانده شده اند لازم است از خوانندگان آن تشکر ویژه گردد. بدیهی ست تنها ذات حق بی نقص و کاستی ست و غیر از او هر آنچه به اثر درآید طبق طبق عیب ها و قصورهایش نمایان می شود.

از خوانندگان گرامی جهت مطالعه ی این مجموعه ی شعر و دلنوشته ها مجدداً سپاسگزاری می کنم؛ همچنین پوزش می طلبم اگر نواقص و معایب کتاب مانند استخوان به دندانیشان می زند!

در پایان بایستی عرض شود که این کتاب را با افتخار فراوان به تنها راهنما و همدم بزرگوارمان حضرت حجه بن الحسن العسکری (عجل الله تعالی فرجه الشریف) تقدیم می نمایم. به امید ظهورشان!

محمد رضا پهلوان (عرشیا جاوید)

فصل اول

اشعار بلند

بنیان ناپایدار

آمدی بنیان عشقت را درون قلب من
مثل پرچم روی بام خانه ام افراستی
آجری از جنس مهر و دوستی و عشق و وفا
در درون قلب من سرچشمه ی دل کاشتی
آمدی گفتی که قلبم را به نامت می زنی
در نگاهت خواندمش انگار که تردید داشتی
روز اول دیدمت با شوق بسیار و شعف
گنج برای ساختن بنیان عشق می ساختی
روز دوم شور تو کمتر شد و با آن شتاب
گهگداری آجری از ارتفاع بنداختی
روز سوم آمدی با خستگی و حزن و غم
از دلم روزی برای استراحت خواستی
چون دلم دادَت اجازه تا کمی راحت کنی
در پی کار رهاییدن ز من پرداختی
ناگهان دیدم تو را با خشم ایستادی کنار

با تمام قدرتت بر قلب من می تاختی
گفتمت بنیان عشقت را ببین هست نیمه کار
کم محلی کردی و از عشق من می کاستی
گفتمت ای کاش می گفتی که اهلش نیستم
گفته ای مشکل ز توست اصلا مرا نشناختی!

خواب جهان

چشم بر خواب جهان بستم و بیدار شدم
تا خود صبح، نماز خوانده گرفتار شدم
باد داد نامه ی معشوق مرا دست عدو
هم مریض بودم و هم نقش پرستار شدم
آفتاب بر سر من میل غروب باز نداشت
خود پر از زخم شدم مرهم گیتار شدم
قصه ی درد فلک را به خودم می گفتند
خود غم رفت ز یاد، ناجی و دلدار شدم
کس نبود تا که بگوید که فلانی تو بگو
من فقط سوختم و ساختم و یار شدم
دوستان لطفی بکردند که مرا آزدند
روشن است روز، ولی من چو شب تار شدم
هرچه داغ دلشان بود سر من خالی شد
باز سکوت کردم و همسایه ی دیوار شدم
این همه زخم بشستم، بشدم مرهم ها
آه و افسوس خودم تازه بدهکار شدم

قاطر و قضاوت دیگران

در جنگلی زیبا کنار برکه، قاطر خانه داشت
 بهر دل انگیز بودن باغش پر از پروانه داشت
 روزی برون آمد ز خانه تا کمی گردش کند
 صبح بود و می خواست اندرون باغ خود ورزش کند
 پروانه دیدش گفت چه زشت است رنگ پوست و روی تو
 آه آه چه بدبویی، که طاقت می کند این بوی تو؟
 خرگوش رد شد گفت به او دُم را ببین شرمنده باش
 کار را رها کن با چنین دُم موجب هر خنده باش!
 اسبی بدید او را بگفت آخر صدا داری تو هم؟
 چون دلخراش است صوت تو، ناز و ادا داری تو هم؟
 بر گل نشست یک شاپرک، گفتش چه بد! موی سیاه
 وَاَلَا خجالت می کشم، دندان زشتش را نگاه!
 پروانه گفت با رنگ پوست، حتما جهنم می روی!
 خرگوش جواب داد نه ولی برزخ تو با غم می روی!
 آن اسب بگفت این شرع ماست باید شویم از تو جدا

گفت شاپرک در دین ما اصلاً خدا خواهد تو را؟
قاطر نمودش سجده ای گفتش خدایا چاکرت
گفتند که ای قاطر مگر عقل هم نداری در سَرَت؟
گفتند که ما اکنون تو را توبیخ و نقدت داده ایم
شُکر می کنی انگار که ما یکباره پندت داده ایم!
قاطر بگفت آخر قضاوت در شما مردم رواست
شُکر می کنم قاضی فقط شخصِ بزرگوارِ خداست

هی نگاهت می کنم هی بر دلم زخم می زنی
 در شگفتم دشمنی یا که طرفدار منی؟
 هی برایت جان فشانم این برای تو کم است
 بردگی خواهی ز من، هی! این ربات نیست آدم است!
 روز با من خوبی و شب ناگهان تغییر کنی
 من نخواستم روز به روز کار مرا تقدیر کنی
 هی به پیشم اسم این و اسم آن می آوری
 فکر نکن خود از همه بالاتر و لایق تری!
 هر زمان کار تو گیر است پیش من زیباتری!
 هر زمان داری اراده هی ز من دل می بری!
 من تو را دارم بدان دشمن نمی خواهم دگر
 قلب تو اینجاست بیا لطفا ز من آن را ببر!

به به به تو با روی بهاری
 بر شاخه ی خشکیده بباری
 با دست ظریف و مهربانت
 در قلب همه نفس گذاری
 با زلف تو من امید دادم
 یک شهر سیه، سپید دادم
 من مرده دلم که با نگاهت
 عمری به دلم جدید دادم
 لبخند تو آواز بهار است
 چهچه زدنت ساز بهار است
 رقصیدن گل با غزل عشق
 رازِ نظرِ نازِ بهار است
 چشم تو خودش جای معماست
 در دشت بهارم حکم فرماست
 من منتظر روی تو بودم

گرمی تنت مهره ی سرماست
با شادی من پنجره وا کن
با روح بهار برو صفا کن
جانم به جهانم به جمالت
هرغصه ی بی معنی رها کن
دلداده منم شیفته ی رویت
خواهم بروم به جست و جویت
این قافله ی عمر، دوباره
خواهد برود به سمت و سویت
جانا دل من خواب تو دارد
در عرش تو مهتاب تو دارد
دل تازه بکن که فصل عشق است
یک قبله به محراب تو دارد
هر قهقهه تقدیم نگاهت
نوشِ دلِ چشمان سیاهت
این غنچه شکفتن ز تو آموخت
خوب است نفسِ گرمِ پناحت

جواب سگ

به سگ گفتم که وای بر تو، نجس هستی و بدچهره
 که می گوید وفا داری؟ همه گویند که نامردی
 به من گفت باش نجس هستم، ولی ذات من اینگونست
 تو که پاک است ذات تو، چرا خود را نجس کردی؟
 به من گفت سگ که من ذاتم، همین است و نگه داشتم
 تو ذات را عوض کردی که اینگونه پر از دردی!
 به او گفتم عجب بر تو، چه پرویی چه می گویی؟
 زبانت پنج متر باشد! زبان را کی درآوردی؟
 به من گفت نه! زبانم نیست! دلم هست از تو چرکین است
 تو که یک روز تب داری، ولی یک روز خونسردی!
 به او گفتم که هی شرم کن! چطور با من کنی رفتار؟
 چه پست هستی تو ای بدبو! تو از این جامعه طردی!
 به من گفت بحث بی فایده است! تو جسمی اما تو خالی!
 بگو هرچه دلت می خواست، قبول دارم خودت مردی!

سرم خالی نکن آن را

اگر از این و آن سوختی، سرم خالی نکن آن را
 اگر از غصه افروختی، سرم خالی نکن آن را
 نبین مردم چه می گویند، نبین مردم چه می دارند
 اگر لب را به هم دوختی، سرم خالی نکن آن را
 اگر مردم گنهکارند، سرم خالی نکن آن را
 دلی بی درد و خوش دارند، سرم خالی نکن آن را
 نگو این را ببین آن است، نگو آن را ببین این است
 اگر از عشق بیزارند، سرم خالی نکن آن را
 اگر زخمی به دل داری، سرم خالی نکن آن را
 نمی خوابی و بیداری، سرم خالی نکن آن را
 توام در همین حد است، دگر لبریز شدم از تو
 اگر هر لحظه می باری، سرم خالی نکن آن را
 اگر خوردی به یک مشکل، سرم خالی نکن آن را
 ز تو یک لحظه شد غافل، سرم خالی نکن آن را
 به من چه غصه ها داری، مگر تو فکر من هستی؟

اگر در دل نداری دل، سرم خالی نکن آن را
اگر داری هزار دشمن، سرم خالی نکن آن را
دلت یکباره شد آهن، سرم خالی آن را
اگر فرض می کنی دیگر، نمی خواهد تو را اصلاً
چه ربطی دارد این با من؟ سرم خالی نکن آن را
اگر حالت بد است هر دم، سرم خالی نکن آن را
اگر با تو بد است عالم، سرم خالی نکن آن را
دگر از پا فتادم چون، شدم سنگ صبور تو
مرا فرض می کنی آدم؟ سرم خالی نکن آن را

دخترک گلفروش

جامه ی سبزین بیوش

آمده بازم بهار

غنچه شده بیقرار

پاکت عیدی بگیر

پارچه ی سبز حریر

قامت گلنار یار

عاقبت روزگار

نقشه ی لبخند بزن

روی گل یاسمن

آمده بازم بهار

بلبلکان و هزار

شُکرِ خدای کریم

بابت وردِ نسیم

دخترک گلفروش

باده ی فرهان بنوش

غصه رها می کنی

چون که صفا می کنی

اگر خدا خواهد

۹

درخت بی ثمر هر جا
اگر روزی خدا خواهد
شکوفای می شود هر بار
گل پژمرده در باغ است
دهد یک لحظه فرمانی
ز خواب آید،
شود بیدار!
طلوع از مشرق دنیا
فقط داستان آدمهاست
خدا گر امر دهد، خورشید
ز مغرب آیدش این بار!
شکفتن در بیابان ها
اگرچه دور از اندیشه ست
ولی بازم خدا خواهد

جوانه می زند شورزار (شوره زار)

خدا گر امر کند بر جان

بدون لحظه ای تاخیر

ز قلب آدمی بیرون

شود با حالت احضار!

اگر روزی خدا خواهد

همین دنیا، همان دنیا

شوند معکوس یکدیگر

که هیچ کس ناتوان انکار!

خدا گر لحظه ای خواهد

به آن چیزی که بی جان است

دهد جانی که انسان نیز

به کف آید ز این هشیار!

شوند مهتاب ها خورشید

ملائک می شوند انسان

اگر بازم خدا خواهد

به لرزه آید این کوهسار

به جای آب دهد آتش
زمین پرواز کند بالا
فلک جای زمین گردد
بدونِ حیرت افکار!
اگر هربار خدا خواهد
چنان دنیا کند دنیا
که آن هم می شود آوار
ولی زیباتر از آنست
که دنیا را به هم ریزد
خداوند دست انسان داد
بکن هرکار که می خواهی
تویی مختار، تویی مختار!
ولی این دور از انسان است
خدا نادیده پنداری!
بدان با این که مختاری،
ولی بی او نخواهد شد
زمان و روزگار و کار

به دل گفتم که معشوقت نمی خواهد تو را دیگر
 بگفت ای وای من باید بریزم خاک رُس بر سر!
 به او گفتم چرا باید تو را نادیده بشمارد؟
 به من گفتش چرا باید مرا دیوانه پندارد؟
 چرا پروانگی ام را ز خاطر می برد روزی؟
 به دل گفتم رهایش کن تو از این غصه می سوزی!
 همان اول تو بایستی به مکرش پی می بُردی
 همان بهتر که قلبت را به یک بیچاره نسپردی
 تو بستی چشم و گوشت را از این بدتر چه خواهد شد؟
 رهایت کرد به این زودی بگو آخر چه خواهد شد؟
 به من گفت دل که محزونم کسی من را نکرد باور
 ز مردم می شود معلوم مقصر من شدم بیشتر!

۱

رحم نمی کند عمر
خواه گدایی کنی،
چه پادشاهی کنی!
خوب بمانی کنار
یا که فقط بد شوی!
چهره بیارایی و
عشق بیافزایی و
خفته بیاسایی و
زندگی ات فانی است
عالم عالم شوی
مرهم هر غم شوی
شُرشر و نم نم شوی
باز به پایان رسی
از چه به خود بنگری؟

هرچه شوی لحظه است

چشم ببند و ببین

فاتحه ات خواندنیست

ای هوس روزگار،

عمر ندارد قرار!

۲

به رسوب لب رود و ته رودخانه قسم

و به خشکی همین بوته ی سبز روی بهار

عمر نیز می گذرد

به همین لحظه ی لبخند ملیح از سر شوق

به همان مدت غم خوردن ما از سر درد

لحظه هم می گذرد

شادمانست کسی که همه عمر فرصت را

به غنیمت شمرد

دلم را دست تو دادم تو اشکش را درآوردی
 به من گفתי نخور غصه ولی حاشا به این غیرت
 قرار ما به این بود که مرا یک دم نیازاری
 ولی انگار آزدن برای تو شده عادت
 تمام حدس های من درست بود که دروغگویی
 هر آنکس عاشقت باشد بُود یک عمر در حسرت
 هزار قول و قرار دادی نبود یکدانه اش هم راست
 فراموش کرده ام دیگر تو هم با هر که باش راحت
 اگر تقدیر من اینست که با تو سوختن و ساختن
 من این تقدیر نمی خواهم هزار نفرین به این قسمت
 مرا رخصت بده از تو رهایی یابم ای وجدان
 تو باش و آن دروغ هایت منم می مانم و غربت

کبریت بزن جان مرا زود بستان چون
 من با همه ی درد خودم قاب شدم رفت
 این کاغذ و این لوح و قلم پس بنویسید
 از غصه ی این مملکت آب شدم رفت
 یک خط که نوشتم ز غم مملکت خود
 رسوای جهان گشتم و باز تاب شدم رفت
 غمهای جهان قدر غم کشور من نیست
 تا صبح که بیدارم و بی خواب شدم رفت
 از درد همه اشک چنان ریخته ام انگار
 در خشکی این مزرعه تالاب شدم رفت
 هرجای جهان خواب خوشی دارد و اما
 در کشور خود کشته ی گرداب شدم رفت
 گویند که سر و صورت من از گل و لای است
 اینگونه ببینید چه جذاب شدم رفت
 هرجایی ز این کشور من رنگی ز غمهاست

خود بر غم این مملکت ارباب شدم رفت
هر لحظه ز اوقات خبر مُردم و مُردم
بی دفن و کفن وارد سرداب شدم رفت
با این همه غمهایی که در کشور من هست
زندانی بیماری اعصاب شدم رفت

اگر می خواهی...

اگر می خواهی ام مانند آدم
 نشین یک جا و قلبم را مرنجان
 تو با این خواستنت خود را فریب ده
 که می پاشی نمک بر زخم این جان
 مرا می خواهی و اینگونه تلخی؟
 مفیدی با ضررهای فراوان!
 نخواهم خواستنت را بی خیال شو
 مرا هی با خودت هرشب مرقصان!
 تو می خواهی مرا تنها به حرف است
 تو زهری اندرون قند قندان!
 گمان داری که شیرینی ولی نه
 ز سر تا پا چو چوپانی به یالان!
 تو سازش می کنی یا من خدایی؟
 من آن ابریشم یا چون تو پروان؟
 اگر می خواهی ام چیست این اداها؟
 چه کردم چون دهم این گونه تاوان؟

بین انصاف تو این است رهایی،

ولی من در دو چنگال تو زندان؟

مرا درویش بی ارزش ببینی

خودت را برتر و سرتر چو شاهان!

چنین خواستن فقط مال تو باشد

نمی خواهم مرا خواهی بدین سان!

دلم را بشکنی، انگار نه انگار
مرا بد می زنی، انگار نه انگار
تو یعنی دوست نزدیکی که اینطور
فقط ضدّ منی، انگار نه انگار
نباید دوست گذاشت نام تو را چون
تو با من دشمنی، انگار نه انگار
بگویم دشمنی لطف زیاد است
چنان اهریمنی، انگار نه انگار
عجب اینست همیشه گویمت که
تو قدّ ارزنی، انگار نه انگار
طلسمت را کجا در من نهادی؟
شبیهِ جوزنی، انگار نه انگار
نمی دانم چرا قفل تو هستم
چه تیغِ گردنی، انگار نه انگار
به رخ چون می کشی اصل و نسب را

ز ریشه‌کندنی، انگار نه انگار

مرا زخم زبانت می‌کُشد وای

به سم‌آلودنی، انگار نه انگار

تو از چشم من افتادی به سختی

چنان افتادنی، انگار نه انگار

دگر بس کن تو که جسمی نداری

چه لاغر‌مردنی، انگار نه انگار

تو را هرچه نصیحت می‌کنم من

به مثلِ آهنی، انگار نه انگار

چون بلبَلْکان پشت سرم یاوه بگویی

چون قاصدکان روی تنم عیب بجویی

تنها خودتی و دگران آه آه و پیف پیف!

چون خرمگسان، لاشه ی ارحام ببویی!

خود در لجن حرف خودت مانی و میری

چون مَجْهَلْکان با علف هرز برویی!

از پا و سرت هرچه فضولات بریزد

نامم نبری گر دهند را نه بشویی!

چون ضایعه ای و تب تو خوردن جان است

در وقت نیاز، عاشق بالشت و پتویی!

در معرکه هستی و سرگ می کشی هرجا

چون موش جوان هر جا بخواهی تو بپویی

پشت سر من شادی و خود را نَشْناسی

در پیش از من زندگی ات سخت بمویی!

هر چه بکنم خار به چشمان تو باشد

یا مستی و دیوانه و یا اندِ هوویی!
در دست تو چیزی نبُود لافِ هزارپا
در نیش زبانت مگسیست چون که بزویی!
در وقت بلا دوری و ما را نشناسی
در وقت خوشی عمه و دایی و عمویی!
حرفی زن و جسم خودت را نترکان!
حرف تو به هیچ است و خودت هم که خدویی!
در پشت سرم هر چه بگفتی جلو هم گو!
روزانه تو مشغول فقط طَبخِ حشویی!
وَلله که ندانم تو همان دشمنی یا دوست
از بس که تو روباهی و فتّان و دورویی!

هر چه خودم را بگشتم
باز همانی و همان
راه بیا با من و یا
جان مرا زود بستان
هر چه کنم خوبی تو
فحش دهی کل جهان
این من و این قلب مریض
از همه راحت بچران!
هر چه بگفتم به چه سود؟
موی درآورده زبان
سینه ی خود چاک دهم
هی دل من را بخوران!
زهر دلم را تو بگیر
طعم غم را بچشان
این دل پر خون من است

خون مرا هم بمکان!

ذات تو اینست چه کنم؟

خوب شدن را نتوان

هر چه کنم هر چه کنی

باز همانی و همان!

من از غم دست کشیدم چون تو هستی

به بالا می پریدم چون تو هستی

تو باشی من خیالم تختِ تختست

به حاجاتم رسیدم چون تو هستی

امیدی جز تو من دیگر ندارم

دروغست ناامیدم چون تو هستی

اگر روی سیه دارم غمی نیست

کنارت رو سفیدم چون تو هستی

تو آهنگی و سازِ دل نوازی

اگر زیبا شنیدم چون تو هستی

دو چشمانم بیا در خدمت تو

کسی را من ندیدم چون تو هستی

نگو نازت ندارد هیچ خریدار

ببین من هی خریدم چون تو هستی

تو طراح دلم هستی و من عشق

برایت آفریدم چون تو هستی

اگر قلیایی و جفتی بخواهی

بدان من هم اسیدم چون تو هستی

طناب عشق و ریسمان بلندی

من از دنیا بریدم چون تو هستی

اگر بازار قلبم کهنه گشته

بیا جنس جدیدم چون تو هستی

تو چشمانت همان قفلست که من هم

درونش شاه کلیدم چون تو هستی

اگر قدّ بلند خواهی چو افرا

من آن سرو رشیدم چون تو هستی

تو موج قدرت دریا و من هم

چو طوفان شدیدم چون تو هستی

به راحت جبهه هم رفتن حلالست

ز عشقت من شهیدم چون تو هستی

تمام زندگی خوبست به والله

به قرآن مجیدم چون تو هستی

فصل دوم

اشعار کوتاه

۱

تا تو را با چشم نبینم

یکدمم آرام نگیرم

در کجایی نازنینم؟

پس بیار آرامشم را

«اللهم عجل لولیک الفرج»

۲

مرض وبا گرفتم تو هنوز نگشتی آدم

بخدا تحمل تو شده یک غده پر از سم!

جای آدم شدنِ تو، شده دیوانگیِ من

نذر کردم بکُنی دل، ز من و زندگی من

۳

ماه من در آسمان هستی و پیدا نیستت

راز زیبای جهان هستی و افشا نیستت

ای به قربان تو و قلبِ رُئُوفت نازنین
شانه ی بی خانمان هستی و برپا نیستت

۴

مرا عفو کرده ای اما
به جای خوب شدن بازم
ز دست تو طلبکارم
خدایا یک سوال دارم
تو پروتزر ز من دیدی؟
که هر لحظه گنهکارم
ولی باز هم امیدوارم!

۵

دل به دستم داده ای
لطفا ببر دل مال تو
من دلم درگیر توست
افتاده است دنبال تو

۶

دلش پر خون و دستش خالی از پول است

برایش هر مکان، زندان و سلول است

بیا تا بنگری خونِ جگرها را

عمیقاً زخمِ دستِ کارگرها را

۷

تا مهدی (عج) بیاید همگی پیر شدیم

از دست خود و دست همه سیر شدیم

هی منتظریم و به گناه، آلوده

با زینت دنیا همه درگیر شدیم

«اللهم عجل لولیک الفرج»

۸

اگر زحمت برایت نیست، ز من این جمله را بشنو

هنوزم دوستت دارم، در این شبهای تنهایی

من از تو شاکی ام اما، دلم راضی به زحمت نیست
فقط یک لحظه تکذیب کن، که من را هم نمی خواهی!

۹

ای جزوه ی عاشقانه ی من
هم نیشکر زمانه ی من
ای سرخی لبهای تو گیلان
موهای سرت لاله و ریواس

۱۰

بخوان حمد و مرا راحت بکن عشق
به مرگ من کمی عادت بکن عشق
نه دیگر دوست ندارم زنده باشم
تو هم عمر مرا غارت بکن عشق

۱۱

با عرض ادب گویم، تو آخر نازی

یک قطعه طلایی نه! یک دانه پیازی

۱۲

ای که جان ها همه در بست به قربانی تو

این تو و این همگان، مال تو ارزانی تو

۱۳

ای تلخی قهوه ی عرب ها

سر می زنی به این دل تنها

۱۴

مرگ بر خاطره ای که تو در آن می باشی

همه اش استرس و دل نگرانی و غم است!

۱۵

وقتِ آشوب شدن، راحت و آرامش جانی

عرقِ نسترنی یا که گلِ گاوِ زبانی؟!

۱۶

اهل نفرین نباشم، همه این را دانند
لکن ای کاش بمیرید، تو و امثال خودت!

۱۷

ماسه را مزن بر صورتت، زیبا نخواهد کرد تو را
دل بایدش زیبا شود، صورت نباشد ماندگار!

۱۸

با دیگران می بینمت خوش رو و شاداب و وزین
در حیرتم چیست مشکلم! با من فقط جنگ می کنی!

۱۹

افسرده ترین حالت ممکن به همین است
این که همه بر حق و تو خودخواه ترینی!

۲۰

عطر نزن بر لباس

چون که نکرده عوض

بوی کثیف تو را

شیشه ی عطرت نبین

بوی خوشش را کنار...

عطر تو خود، الکل است

گول زده خلق خدا

ظاهر آدم چنین

شیشه ی عطر است ببین

باطن او الکل است

ظاهر او در ریا!

۲۱

زلیخا گفت یوسف را که من سرگشته، حیرانم

چرا گویی کنار من به یک لحظه نمی مانم؟

بگفتش یوسف ای بانو ندیدم عشق، اجباری

اگر این عشق تو باشد، شرف دارد زندانم

۲۲

نیازی نیست ترحم کردن تو

فقط قیچی نکن روحیه ام را!

۲۳

حاجیه خانم مجلسست نور و صفایش رفته است

مشغول حرف این و آن، اصلاً هوایش رفته است

جایی برای غیبت است یا طعنه ی حضار آن؟

آن روضه ای که دیدمش حتی خدایش رفته است!

۲۴

بر برگ درخت آرزوها

بر سرعت تیک تاکِ زمانی

صد شاعر و صد راهبه گفتند

ای وای و صد افسوس جوانی!

۲۵

ای گل که میان باغ، نهانی
هم ظالمی و هم مهربانی من
با سازِ جهان، غزل سُرایی
یا سنگی و یا آبِ روانی

۲۶

من آزادم در این زندان که درِش وا نمی گردد
همه گفتند چه آزادیست؟ تنت پیدا نمی گردد!

۲۷

به دنیایی که خورشید هم به مهتاب پشت خواهد کرد
برای دوست داشتن هم دگر هیچ اعتباری نیست
نه عشق پاینده خواهد ماند نه عاشق واقعا پیداست
خدا لعنت کند آنکه بگفت عشق گریه زاری نیست

۲۸

دیدی چطور دزدیده اند قلب مرا بعدش فرار؟
خندیدم از این کارشان! دزدیِ قلب بی قرار!

۲۹

من از پاییز می ترسم که رفته بر نمی گردد
نمی بارد بارانی، زبانم تر نمی گردد
کبوتر خسته و زخمیست، شکسته بال او اما
وجود مرهمی چون من، برایش پر نمی گردد

۳۰

نگو تنهای تنهایی
تو خود را پیش خود داری،
چه تنهایی ز من بیشتر؟
که خود را هم نمی شناسم

۳۱

دل ز ما بردی و بدجور حسابت کردند

خوب بودی ولی حیف خرابت کردند!

۳۲

یک روز، به جنگ من بیایی

یک روز، رئوفی و رحیمی!

هم مثل فرشته ای برایم

هم حيله ی شیطان رجیمی!

۳۳

گفتی برو تا من درون قلب او وارد شوم

من رفتم و این گوی و این میدان، چه می خواهی کنی؟

۳۴

هر که از راه می رسد تیر می زند بر قلب من

مانده ام این مشکل از قلب من است یا دیگران؟!

۳۵

والا اگر باریدن باران به خوبی من و تو بستگی داشت
جنگل کویر می شد ولی یک قطره هم باران نمی زد!

۳۶

خواستم کنارم باشی و احساس آرامش کنم
خوب آمدی اما چگونه با تو خوب سازش کنم؟
دیگر نمی گویم بیا کُشتی مرا کُشتی مرا
لُغت به من صدمه بار اگر دیگر ز تو خواهش کنم

۳۷

یک شب اناری ده به من یلدای تو کامل شود
شاید در این شب، بارش عشقی ز مه نازل شود
یلدای من را برده ای یلدای خود را بد نکن
دروازه را وا کن که تا فصل دگر داخل شود

۳۸

آهو ز غم تو زایمان کرد

باران نفسش گرفت، برگرد!

۳۹

لفظ قلم صحبت نکن من از تو هم شاعرترم

ما را زهم دور کرده این طبع غلیظ شاعری!

۴۰

دلت پیر است ولی انگار جوانی

به ظاهر می رسد آسوده جانی

همه در پیش چشمت یک قماشند

چه با دشمن چه با دوست مهربانی!

۴۱

عشق را به من تحویل بده تا من دو چندانم کنم

در پیش ما حکم ربا هم از عسل شیرین تر است!

۴۲

خوشا به حال تو ای یار، سروده ات دل و جان است
چرا که هرچه نویسی، به دل نشست همان است

۴۳

گر غریب ماندی و تنها شده ای هشیار باش
دل نبندی به هر آن کس که سزاوارش نیست

۴۴

من از این کنایه هایی که به من زدی گذشتم
تو بمان و سروری کن که لیاقت همین است
نه گلایه می دهم سر، نه شکایت تو دارم
به خدا که هر که شاکیست به گمان تو لعین است

۴۵

قاری این قرآن بخوان حمدی و از ره درگذر
چون بیشتر از یک ثانیه ماندی کفن پوش می شوی!

۴۶

سوزنی نیست تا بدوزد پیرهن صد پاره را
روزگار هی می بُردِ دیگر تو خیاطی نکن!

۴۷

درخت عشق بلند قد است، دو تیغ دارد دو برگِ مورد
یکی را می زند با تیغ! یکی را مورد کند درمان!

۴۸

گلی دیدم که زیبا می درخشید
بگفتم دشمنت نابود باشد
میان روزگار خیلی عزیزی
دو چشمِ بدنگاهت دود باشد
به من گفت فایده اش چیست این عزیزی؟
مهم این است که او(خدا) خشنود باشد

۴۹

منتظر بودم کسی حال دلم را خوب کند
هر که را دیدم خودش غمگین تر و افسرده بود!

۵۰

سال نو می رسد و دوباره من در انتظار
با کدام روحیه آخر بروم سوی بهار؟

۵۱

اسپند دگر فایده ندارد
وقتی که تو زیباترینی
چشم حسودان کور باشد
اما نترس آخر همینی!

۵۲

وقتی که برادر بزند زخم به برادر
از دشمن و دوستانِ فریبکار چه توقع؟

۵۳

این غمم گر به سر آید،

غم دیگری آید

حاشا به وفا و غیرت غم!

۵۴

نه دل دارم برای گفتن خود

نه بند دارم برای بستن خود

فقط غم دارم و غم دارم و غم

چه ساطوریست غم بر گردن خود

۵۵

تو یا من را بکش امروز و یا من را بگیر آغوش

نگاهت را خریدارم فقط آن را به من بفروش

۵۶

فراقت سخت و جانسوز است کمی درکی بکن یوسف

زلیخا را ببین هرشب چه ماهی می کشد بی تو!

درست است یوسفی و احترامت واجب است اما

زلیخا را نمی فهمی چه آهی می کشد بی تو!

۵۷

تو از من سنگ شدن خواهی

که هرچه بر زبان گویی

چو دیوار بلند باشم

فقط گویم به چشم، قربان!

نه قلبی را تو می بینی

نه عشقی را تو بشناسی

برای دیگران، آدم

برای من شوی حیوان!

۵۸

تو پاییزی ترین سالی

منم برگ خزان تو

نمی فهمی مرا اصلا

نمی شناسم جهان تو

۵۹

ای رایحه و برگ گل یاس

درمان زگیل روی احساس

اقوال تو برترین سندهاست

ای در گرانبها چو الماس

۶۰

اگر ایمان به دل داری، شهیدی

یقین داری که بیداری، شهیدی

میان این سیاهی، روشنی گر

به دنیا دل نمی سپاری، شهیدی

۶۱

روز محشر گر بگویند نامه ات دارای چیست؟

اندرونش را بگو هر مطلبی را هست و نیست

می کنم سینه سَتَبَر و سر به بالا مستقیم
با غرور و افتخار گویم که از دم مهدویست
«اللهم عجل لولیک الفرج»

۶۲

ماهم دلش گرفته
خورشید شریک غم نیست
می گوید ای شب تار
یک سایه بر سرم نیست!

۶۳

ای نگارا که ز چشمان تو زر می ریزد
از گریبان تو دریای خزر می ریزد!

۶۴

بی تو من در شب یلدا چه کنم؟
بی حضورت تک و تنها چه کنم؟

من تو را خواهم و یلدای تو را

با غم و غصه ی دنیا چه کنم؟

۶۵

ای عطر تن تو حُسنِ یوسف

چشمانِ تو چون لبانِ سوسن

ای همقدم تو صندلِ سرخ

هر خاطره ات معنیِ لادن

۶۶

گفتم به معلم که چرا عشق دروغ است؟

گفت چون که درون دل آدمها شلوغ است

گفتم که کسی هست بمیرد ز تب تو؟

گفتا بنویس خیر، همین مشق شب تو!

۶۷

نبینم غم به دل داری که یک شهر می شود غمگین!

خدایا مهربانی کن ببر غم را ز او، آمین!

۶۸

ز من پرسید که ای شاعر، بترسی از کدام حیوان؟

به او گفتم ز هیچ حیوان، فقط ترسم ز آدمها!

چو هر حیوان به من آید، مرا یک لقمه خواهد کرد

ولی مردم مرا زنده، به گورم می کنند تنها!

۶۹

ماه من در هوس نور سفید نیست امشب

شمع روشن بکنید شام غریبان است شهر!

فصل سوم

دلنوشته ها و

داستان های کوتاه

۱ برادر

تقدیم به آنانی که برادرند،

آنانی که برادر دارند

و آنانی که از نعمت برادر محرومند.

برادر!

این یک واژه است، اما مفهومش به اندازه ی دریاست.

شاید به همتای یک اقیانوس!

مانند یک تبسم است. مثل شمع! یا مثل ابر!

برادرست دیگر... گاهی خوشحال است، گاهی غمگین. گاهی آنقدر عصبیست که نمی توانی با او

حرف بزنی!

روزی بر دنده ی لجبازی می افتد، روزی نرم می شود و خیلی خیلی خوب!

اما برادرست و همیش شیرین!

لاف می زند و خودش می ماند چه گفته است! می خواهد اثبات کند همه چیز را می فهمد، همه

چیز را می داند و می تواند گره ای را باز کند.

می خواهد به همه بفهماند می تواند یک تکیه گاه باشد،

آری یک تکیه گاه!

و چه زیباتر از تکیه ای که به برادر بشود!

اخمش هم جذاب است! لبخندش دنیایست.

اما برادرست... دلش را نبینید غوغاست! خسته است، پر از استرس، دلشکسته است!

نمی تواند راحت بخوابد... فکر برادر کوچکش، فکر خواهرش، فکر مادر و پدرش! و چهره اش

همیشه شرمنده است!

اما هرچه می تواند می کند، هرچه از دستش برمی آید!

برادرست دیگر...! وقتی حرف می زند دلت می خواهد صورتش را غرق بوسه کنی!

راستی! آغوشش را امتحان کرده ای؟ آنقدر در رمان ها و داستان ها عشق را سرچشمه ی فساد

و بی وفایی نشان داده اند که یادشان رفته عاشق "برادر" بودن طعم دیگریست!

برادر داشته باشی شاید بعضی از رفتارهایش را نپسندی اما آنقدر شیرین است که دلت نمی آید

او را برنجانی.

برادرست... شاید گریه نکند اما دلش پر از اشک است! با لبخند عزیزانش می خندد و با گریه

آنها می میرد!

برادر داشته باشی هر روز باید به او بگویی "دوستت دارم"! این جمله می تواند دردهایش را

تسکین دهد. تو نمی دانی چه جمله ی معجزه دهنده ایست!

اما همین برای او کافیست!

شاید بی رحمی دنیا او را کمی بداخلاق کرده باشد اما خب! برادرست! آغوش گرمش همیشه

مهیاست!

برای برادرش

برای خواهرش!

اما شاید نتوان درک کرد آن که برادر ندارد چه می کشد! آن که سالهاست در حسرت این آرزو غصه می خورد و اما...

شاید برادر داشتن لیاقت می خواهد! نمی دانم!

"اما هیچ چیز برای یک برادر، برادر نمی شود!"

این را من که برادرم و برادر ندارم، می فهمم.

خیلی خوب می فهمم!

۲ باران (دکلمه ای با صدای احسان بهوندی)

باران می بارد! چه دل انگیزست اشک های آسمان! قطره هایش گونه ام را خیس می کند،

نوازشم می کند، مثل یک لالایی مادر!

با طراوتش هم صدا می شوم، با لطافتش می نویسم و با زیبایی اش تو را می بینم!

چه ترانه ی غم انگیزست این باران! تو تک بیت های عاشقانه ی آنی، منم خواننده ای هستم که تو را زمزمه خواهم کرد!

چه دلربا می بارد... بر سر درختانی که از عبور پاییزی تو خاطره دارند. چه بی بهانه می بارد بر دفتر شعرهایی که واژه هایش به تو می رسند! و چه آرام است صدای باریدن بر شیشه ی قلبت!

می بارد باران! با چای گرمی که مرا یاد تو می اندازد! با برگ های خیسی که بر شانه ی تو می افتد و من هنوز هم غمگینم! غمگین تو که با وجود این باران باز هم غمگینی! باز هم می باری از چشمان شهلایت!

باز هم می بارد این باران بر سر غمهایت، بر سر عاشقانه هایم و عاشق می شویم هردو!
 ابرها به ما باران هدیه خواهند داد ولی هر دو ابر خواهیم شد! با هم من و تو می باریم.
 مردم شهر داستانی از ما می سازند. غم هایشان را می شویم، چه قهرمانی می شویم!
 لبخند را مهمان کودکی می کنیم. می باریم تا آغوش محبت باز باشد. و چه سروده ای می
 شویم برای مردم شهر! و چه سرگذشتی خواهیم شد برای آینده ی یک عاشق!
 ما می باریم تا عشق بماند، تا یک روز به یاد ما بخوانند:
 باز باران با ترانه، با گوهرهای فراوان
 خاطراتش باد گرمی! خاطراتش رفت، افسوس!

۳ مناجات با خدا

سلام! سلام پروردگار من! سلام ای مهربانی که همتای تو نیست هرگز! سلام ای هستی ام،
 تمام وجود من!
 و سلام بر تو آفریدگار بی نقصم، و ای بهترین آموزگار زندگی من!
 چه بی شرمانه اگر با این همه زیبایی ات گلایه ها دارم. چه وقیحانه که من آن همه لطف بی
 کرات را نمی بینم.
 آری! کور شده ام! آن زمان که دست به سوی مردم دراز کرده بودم، تو را از یاد برده بودم!
 وای بر من! وای بر من که تو همه جا هستی و من تو را نیافته ام!

چه بنده ای رسواتر از من؟ به همه فکر می کنم به تو که می رسم می گویم: کافیت! دیگر خسته ام!

چه بنده ای گنهکارتر از من؟ تو این همه بخشیدی و من وقیح تر شده ام! و باز هم از تو بخشش طلب می کنم و تنها تویی خدای من!

تنها تویی که با خیال آسوده می گویم: یاری ام کن.

چشم می بندی و منّتی هم نمی گذاری. و این کنار تو بودن یعنی آرامش! یعنی کسی را داری که به فکرت باشد، شب و روز! حتی اگر بدترین باشی! و بنده ای چو من چقدر بی حیاست، الطاف تو را می بیند و تو را مقصر می خواند!

آنقدر زیبایی که دوست دارم زیبا صدایت کنم، ای محبوب من! بمیرد آن روزی که ز من روی گردانی. ای معبود من! بسوزد قلبی که با تو غریبانه رفتار می کند! و ای مولای من! نکند بگویی خسته ام کردی، رهایت می کنم. که می میرم آن روز!

ای جانان من! نکند سیر بشوی از من که بی تو باید به کجا پناه ببرم؟

و ای تنها پناهگاه من! همه ی جهان کنارم باشند، تو نباشی بی کس خواهم شد!

من با صدای الله اکبر در غروب مقدرّ شده ات پرواز می کنم! آرام می شوم! و چه آرامش خوبیست می گویند لا اله الا الله! و آن وقت قلبم سرشار از تو می شود.

شاید عمرم می گذرد و بزرگتر می شوم اما هنوز نوزادی هستم که قدرت راه رفتن ندارد!

مهربانا خودت یاری ام کن!

نگذار برسد روزی بگویند خاک بر سرش، پرونده اش سیاه است! آن روز به جز تو که می
تواند مرهمم باشد؟ که می تواند مرا آرام نماید؟ که می تواند جز تو خاطرَم را آسوده نگه
دارد؟

تو که هستی یعنی عشق! یعنی تمام سال بهار است! من زمستانی نخواهم داشت!
آخرِ صحبت من خواسته است... باز هم شرم دارم، تو بیخشای مرا. این نذر من است!
صد دانه ی تسبیح به دست، صد بار گویم بشنو!

الهی العفو

و الهی العفو

۴ فریب

آنانی که همراهان بودند و از زندگی مان خبر داشتند،
با ما می خندیدند و پیش ما گریه می کردند،
یک لحظه فهمیدیم عجب بازیگر خوبی بودند!
به راستی بعضی ها چه خوب نقش بازی می کنند!

۵ آمین

از "آمین" یک گله مردم گذشتم، آمینی که در پسِ آن نفرین بود.
آمینی که به اجبار بر زبان آورده می شد! به "آمین" های مردم بی نیازم.

نه دعای خیری دارند نه سوزِ دلی! من به "آمین" خودم محتاجم...

به همان آمینی که دست تو را در دستان من نهاد و همان آمینی که تو را از من رها کرد!

۶ غرور و بخشش

گل به خدا گله می کند و می گوید: «تو مرا زیبا آفریدی و می گویی که مغرور نشو! چطور چنین چیز ممکن است؟»

خدای مهربان به او پاسخ می دهد: «همانطور که تو گناه می کنی و می گویی چشم بپوشان!»

۷ محاکمه

در دادگاه محاکمه ی عشق، عقل به او گفت: «چه کسی معشوق تو بود؟»

عشق پاسخ داد: «آن که پنهانی گلستانم را آتش زد!»

۸ پیچک و درخت

پیچکی روزی در محضر درخت ناله کرد. به او گفت: «چرا باید با هر پیچ شاخه هایت بپیچم؟»

درخت تامل کرد و گفت: «چون شاخه هایم تکیه گاه توآند!»

۹ خواستن عاشق

عاشق روزی به من گفت: «چون معشوقم را از دل و جان می خواهم، می نشینم و برایش شکیبایی می کنم تا ابد!»

به او خندیدم و گفتم: «اگر خواستن تو حقیقت دارد سعی کن و شکیبایی نما نه این که یک جا بنشینی!»

۱۰ اغراق

نگذار از زندگی ات کوهی بسازند که نتوانی آخرش جمعش کنی!
زیرا تب که کنی می گویند سرما خورده ای سپس آنفولانزایی ات می کنند! روز های بعد تو را به بیماری های قلبی و مغزی می کشانند، دست آخر تومور بدخیم تو را در ذهن و خیال مردم می کُشد!

تا بخواهی مردم را به باور زنده بودن برسانی، خواهی مُرد!

۱۱ آرامش

دنبال آرامش محض می گشتم... تنها برای یک روز!
آنقدر التماس خدا کردم تا دعایم را مستجاب نمود. آن روز رسید...
تمام آن روز زندگی ام خوب و آرام بود، اما برای دوستانم نه!
و بعد فهمیدم آرامش محض به این معنی نیست که تنها تو آرام باشی.
رفاقت است دیگر! چه می توان کرد.

۱۲ مقصر

سوزن در پایت فرو رود آخ بگویی می گویند خودت مقصری!
آفتاب سوزان بر سرت بتابد و وای بگویی، می گویند هی! تقصیر توست!
اینگونه که مشخص است تنها ما مقصریم و روزگار بیچاره هیچ گناهی ندارد!

۱۳ بهانه

با هر نفس من تو ایراد بگیری!
نمی دانستم "گدا هم ادا دارد"!

۱۴ ترحم جامعه

اگر گرفتار مشکلی هرچند ناچیز شده ای، از جامعه انتظار ترحم نداشته باش!
مشخص نیست ترحم می کند یا زخم زبان می زند!

۱۵ سفر

به من گفت: «می خواهم به یک سفر کاری بروم»
در دلم گفتم "خدا رحم کند باز"!

۱۶ مهمانی

با تمام جانم به درون قلبت آمده ام مهمانی.

افسوس که این مهمان، صاحبخانه ای بد اخلاق دارد!

۱۷ تو خوب باش!

نیمه شبی جوانی مست و لنگ لنگ کنان از میخانه برون آمد. از قضا مستحبی (مامور دینی) او را دید. به سویش رفت و آرام گفت: «ای جوان زیبا! آیا رواست زیبایی ات را اینگونه به نمایش بگذاری تا مردم فیض ببرند و آخرش تو را چون دستمال کاغذی به درون سطل زباله بیاندازند؟»

جوان نگاه دلخورانه ای به او کرد، تا قصد سخن گفتن نمود مستحب گفت: «آری...! می دانم چه می خواهی بگویی! می خواهی بگویی مقصر ما هستیم! مقصر حکومت است! مقصر مقامات هستند! مقصر همه هستند...! آری همه ی ما مقصریم و کم کار! اما، گویا چیزی را نمی دانی! "هرکس در قبر خودش می خوابد" ما هم در قبر خودمان گذارده می شویم! اما تو خوب باش!»

۱۸ حساب برادری

به رفیقم گفتم: «روی من حساب باز کن مانند برادرت!»

به من گفت: «پس قابل اعتماد نیستی!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «من از همین حساب برادری هزاربار شکست خوردم!»

۱۹ فراموش!

یادتان هست که گفتید فراموش کنید! من فراموش کنم، کوچه ی این خانه ی تان، نه! فراموش نکند!

۲۰ غمگین

به او گفتم از دوری تو بسیار غمگینم! گفت چقدر؟ گفتم بیشتر از "مجید خراطها" که غم انگیز بخواند!

۲۱ عزیز

می دانید عزیز کیست؟ همانیست که مانند دندان از ریشه کندید و انداختید دور!

عزیز، عزیز است، از ریشه ی دندان کنده شود، از دل کنده نمی شود هرگز!

۲۲ نمی آید!

آه و افسوس و گریه و زاری و افسردگی فایده ندارد!

زور که نیست، نمی خواهد بیاید!

۲۳ از خاطر رفتن

نه...! فراموش نکردم محبت هایت را، از یاد نبردم شیرین زبانی هایت را، از خاطرم نبرده ام قول و قرارهایت را ! نه...! اصلا فراموش نکرده ام روزی به کنج خانه مرا کشاندی و گفتی "دوستت دارم"

نه...! به خاطر ندارم بعد از یک مدت تمام حرف هایت از خاطرت رفت!

۲۴ کنکور

برای ورود به دلت کنکور می خواهد!

چه کسی رتبه ی اول بشود، خدا می داند!

۲۵ کدام؟

به تو می گویند آفرین! فوق العاده ای!

به دوستت می گویند زیاد قابل تعریف نیست!

به دشمنت گفتند بدتر از او وجود ندارد!

درکت می کنم، متحیری از این که واقعا کدامشان هستی!

۲۶ اعتماد

اگر به فرد بدبین اعتماد کنی، تو را از گرگ های اطرافت با خبر می کند.
 اگر به فرد مغرور اعتماد کنی، تو را از شکست نفسی دور می سازد.
 اگر به فرد تخس اعتماد کنی، تو را از رو دادن به بعضی ها منع می کند.
 اگر به فرد طماع اعتماد کنی، تو را بلندپروازتر می کند.
 اگر به فرد تنبل اعتماد کنی، تو را از سخت گرفتن در زندگی دور می سازد.
 اما اگر به فرد عاشق اعتماد کنی، تمام زندگی ات را به باد خواهد داد!
 خودت قضاوت کن!

۲۷ خودشیفته

درخت با شاخ و برگش نتوانست دل به دست آورد!
 خورشید با مهتابش نتوانست معشوق را جذب کند!
 ابرها آنقدر باریدند و باریدند، نتوانستند دلی را سمت خود بکشانند!
 طبیعت روید، بهار شد، باز نتوانستند کسی را شیفته ی خود کنند!
 شگفتا...! تو چگونه می خواهی با این همه طنازی ات، مشهور شوی؟

۲۸ پس فرستادن

یادت می آید؟ آن روز! زیر آن افرای سفید! به منشی قلبم تماس گرفته بودی و قلبم را خریدی
 و رفتی؟!

پس از آن روز، گفתי بیا قلبت مال خودت!

اشتباه کردی! آخر جنس مرجوعی را کسی نمی پذیرد!

۲۹ عشق و وفا

این روزها عشق، احتکار می شود،

بی وفایی، اختلاس!

۳۰ حرف زیاد!

روزی لباس سفید پوشیدم، گفتید عروسی می روی یا کفن پوش شده ای؟

تغییرش دادم، سیاه پوشیدم گفتید عزاداری یا افسرده شده ای؟

فردایش لباس رنگی به تن کردم، گفتید نگاه کنید خجالت هم نمی کشد با این سن و سال!

آخر اگر لباس هم نپوشم می گوئید هرزه است و فاسد!

پس چه کنم تا بپذیرید همه؟!

۳۱ تظاهر

به روباه گفتند: «بین چقدر پروانه دلسوز است! پیش سلطان جنگل می رود و مشکلات ما

حیوانات را بی پروا به او می گوید. اما تو جز حيله گری هیچ نمی دانی!»

روباه در جوابشان گفت: «بسیار خرسندم ذات مرا از خویش شناخته اید، آرزو می کنم ذات پروانه نیز برایتان آشکارا شود!»

۳۲ شب جمعه

امشب شب جمعه است!

الفاتحه برای وفا و عشق!

الفاتحه برای حیا و ادب!

الفاتحه برای عقل و شعور!

و الفاتحه مع الصلوات برای وجدان مرحوم!

۳۳ مشکل

نگران نباش! مشکل از خودت نیست!

تمام مردم شهر مقصرند، نباید عاشقت بشوند!

۳۴ دروغ

دروغ بزرگترین دشمن آشناست!

دروغ عین یک مادرشوهر است! یا گاهی مثل یک جاری می ماند! حسود و تلخ و زننده!

۳۵ آمدن تو

می دانی خبر آمدنت مانند چیست؟

مانند وعده های افزایش حقوق است!

۳۶ رسم زندگی

زندگی ادامه دارد...

نه به تو و غصه هایت اعتنایی می کند و نه به من و گریه های شبانه ام!

نه توجهی به التماس های تو دارد و نه نگاهی به چهره ی غمگین من می اندازد!

زندگی، زندگی خواهد کرد!

چه لحظات خرم بیایند،

چه شیرین!

چه آدمهایی که گروه گروه بمیرند و چه نوزادانی که عدد به عدد متولد شوند!

زندگی راهش را می رود!

نه دلهره ی جنگ و صلح را دارد و نه استرس امتحان و کنکور!

نه غصه ی بی چیز را می خورد و نه اهمیتی به پادشاه می دهد!

زندگی عمرش را می کند!

گوش به خبر نمی سپارد که امروز فلان کالا گران می شود یا فردا قرارست سیل و زلزله بیاید!

چه جوانانی که آرزو به دل بمانند و چه روزهایی که بیهوده طی بشوند، زندگی راهش را می

رود!

زندگی پابرجاست...

نه از هم پاشیدن کشوری دل او را می لرزاند و نه غم های جهان او را تحت تاثیر قرار می دهد!

پس اینست رسم زندگی!

چه همه ی این ها باشند و چه نباشند،

زندگی، زندگی خواهد کرد...

یک خاطره ی واقعی

امشب هم یکی از آن شبهایی بود که به فضل خداوند به مسجد می رفتم. هیچ هم و غمی نیست که در خانه ی خدا برطرف نشود. یک آرامش است! یک پناهگاه است! مشغول خواندن قرآن شدم. مسجد کمی شلوغ تر از قبل بود. با خود اندیشیدم امشب چه خبر است؟ هان! حتما مردم به خاطر شب اول ماه مبارک رمضان جمع شده اند تا نماز اولین شب را در مسجد بخوانند. چه خوب! خرسند شدم!

دقایق به لحظات ملکوتی اذان مغرب رسید. مسجد شلوغ تر و شلوغ تر می شد و من خوشحال تر و خوشحال تر! ناگهان دیدم پیرمردی مردم را به صلوات فرستادن تشویق می کند. ما هم همراه او صلوات فرستادیم. اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم. که و عجل فرجهم را انگار فقط خودم گفتم!

ثانیه ها گذشت و مردم طوری صلوات می فرستادند گویا می خواستند به استقبال کسی بروند! کمی متعجب شدم، تا جایی که من در این مکان رفت و آمد می کردم چنین چیزی اینگونه سابقه نداشت! یکباره همگی برخاستند و به سمت ورودی مسجد رفتند. حدسم درست بود! منتظر کسی بودند. یاد آمد دیشب بین نماز مغرب و عشا گفته بودند قرار است نماینده ولی فقیه تازه منصوب شده به مسجدمان بیاید. مردم را دیدم که چگونه پروانه وار دورش حلقه زده بودند! چگونه با او روبوسی می کردند! چگونه دست او را می گرفتند و با عزت و احترام تمام به سمت محراب مسجد هدایتش می نمودند.

من هم می خواستم برای عرض ادب به جلو بروم اما ناگهان قفل کردم! سر جای خود ایستادم و اشکم سرازیر شد! نمی دانم چرا به یاد آقا(عج) افتادم! به یاد غریبی اش! به یاد مظلومیتش! با خود گفتم "آقا چقدر جای تو اینجا خالیست! بیایی و من دیوانه وار دورت بچرخم! بیایی و

از پای مبارک تا سرِ مقدست بوسه بزنم. آقای من! کاش الان تو اینجا بودی! به راستی اگر تو بودی مردم این چنین می کردند؟ کسی برایت بلند می شد؟ کسی دستت را می گرفت؟ کسی این همه صلوات برای حضور مبارکت می فرستاد؟"

حتی توان نشستن را هم نداشتم! انگار استخوان هایم مانند بُت شده بودند! چه شبی بود آن شب! با دلِ شاد به مسجد رفتم و دلشکسته بیرون آمدم! مگر غم امام زمان(عج) امانم می دهد؟

اللهم عجل لولیک الفرج

برگی از خاطرات عرشیا جاوید به تاریخ: ۹۸/۰۲/۱۵